



به نام خدا

خاطرات خون آشام

تخبط

نوشته ی ال - جی - اسمیت

کاری از وبلاگ

Mysticfalls.blogfa.com

مترجم : م - سالواتوره

فصل چهاردهم

جغد سفید... پرنده ی شکارچی... شکارچی... ببر. مثل گربه با موش، با تو بازی می کند. مثل گربه... گربه ای عظیم الجثه... بچه گربه. بچه گربه ای سفید.

مرگ در خانه است.

و بچه گربه، بچه گربه از دیمن فرار کرده بود. نه از وحشت، بلکه از ترس شناخته شدن. مثل زمانی که بر روی قفسه سینه ی مارگاریت ایستاده بود و با دیدن الینا پشت پنجره، ناله سر داد.

الینا ناله ای کرد و تقریباً از سطح بیهوشی سر بر آورد اما پیش از آن که بتواند چشمانش را باز کند، مه خاکستری باز او را به زیر کشید. افکارش دوباره در اطراف او به جوش و خروش افتادند. عشق مسموم... استفن، پیش از آنکه از الینا متنفر باشه، از تو متنفر بود... سفید و طلایی... چیزی سفید... چیزی سفید در زیر درخت...

این بار، زمانی که تقلا کرد تا چشمانش را باز کند، موفق شد. و حتی پیش از آنکه بتواند در آن نور کم و لرزان تمرکز کند، می دانست. بالاخره می دانست.

پیکر دورن لباس سفید دنباله دار، رویش را از شمعی که مشغول روشن کردنش بود، بر گرفت و الینا، صورتی را که می توانست از آن خودش باشد، بر شانه های او دید. اما صورتی زیرک و شکسته بود. پریده رنگ و زیبا، همچون مجسمه ای یخی اما به نوعی اشتباه به نظر می رسید. همانند انعکاس های بیشمار خود الینا که در رویایش، در آن راهروی آینه ها، دیده بود. از شکل افتاده، گرسنه و تمسخرآمیز.

الینا زمزمه کرد: "سلام، کترین."

کترین لبخند زد. لبخندی مودبانه و درنده خو. او گفت: "به اون احمقی که فکر می کردم، نیستی."

صدایش آرام و شیرین بود. الینا با خود فکر کرد، صدایش نقره فامه. همانند مژگانش. زمانی که حرکت کرد، رگه های نقره ای در لباسش نیز دیده شد. اما موهای طلایی بود. تقریباً به طلایی و رنگ پریدگی موهای خود الینا. چشمانش همچون چشمان بچه گربه بود: گرد و آبی جواهر نشان. گردنبندی که سنگی به همان رنگ روشن داشت، بر گردن آویخته بود.

گلولی خود الینا درد می کرد انگار که جیغ زده باشد. هم چنین خشک بود. زمانی که سرش را به آرامی به طرف دیگر می چرخاند، حتی کوچکترین حرکت هم دردناک بود.

استفن در کنارش بود. به جلو خم شده و دستانش به نرده های آهنی دروازه بسته شده بودند. سرش بر روی سینه اش آویزان بود اما آنچه که الینا می توانست از چهره اش ببیند، به طرز مرگباری سفید بود. گلویش از هم دریده شده و خون بر روی یقه اش ریخته و خشک شده بود.

الینا با چنان سرعتی به سمت کترین چرخید که سرش به دوران افتاد. "چرا؟ چرا همچین کاری کردی؟"

کترین لبخندی زد و دندان های تیزش را نشان داد. با صدایی بچگانه و آواز گونه گفت: "چونکه من عاشقشم. تو عاشقش نیستی؟"

در آن لحظه بود که الینا کاملاً متوجه شد چرا نمی تواند تکان بخورد و چرا دستش درد می کرد. او، همچون استفن، به دروازه ی بسته، با طنابی، محکم بسته شده بود. چرخش دوباره ی دردناک سرش به سمت دیگر، دیمن را آشکار کرد.

او در وضعیت بدتری نسبت به برادرش قرار داشت. ژاکت و دستش از هم دریده شده بود و قیافه ی زخم، حال الینا را بد کرد. تکه های پیراهنش آویزان بود و الینا می توانست حرکت ضعیف دنده هایش را ببیند. اگر به خاطر آن نبود، الینا فکر می کرد که دیمن مرده است. خون، موهایش را در بر گرفته و به درون چشمان بسته اش رفته بود.

کترین، با لحن صمیمانه ی محرمانه ای پرسید: "کدوم یکی رو بیشتر دوست داری؟ می تونی به من بگی. فکر می کنی کدوم یکی بهتره؟"

الینا با حالت تهوع به او نگاه کرد. زمزمه کرد: "کترین، خواهش می کنم. خواهشا گوش کن..."

کترین نزدیک آمد و خم شد. آن چشمان آبی جواهرنشان، دید الینا را پر کردند. لبانش تقریباً در تماس با لبان الینا بودند. "بهم بگو. ادامه بده. من فکر می کنم با هر دوشون خوش می گذره. الینا، تو خوش گذرونی رو دوست داری؟"

الینا با نفرت چشمانش را بست و سرش را از او گرداند. اگر فقط سرش، به دور خود نمی گشت.

کترین با خنده ی زلالی، قدمی عقب رفت. "می دونم، خیلی سخته که انتخاب کنی." او بر پاشنه ی پایش چرخید و الینا دید که آنچه را به صورت مبهم به جای دنباله ی لباس کترین فرض کرده بود، در واقع موهای کترین بوده است. همچون طلای گداخته بر پشتش جریان داشت و بر روی زمین کشیده می شد و از پشت سر، دنبالش می کرد.

کترین ادامه داد: "همه اش بستگی به سلیقه ات داره." در حالیکه چندین حرکت با شکوه رقص را انجام می داد، جلوی دیمن رسید. همچون بچه ای شیطانی به طرف الینا نگاه کرد. "اما در عین حال، من دندون خیلی شیرینی دارم." به موهای دیمن چنگ انداخت، سر او را با تکان شدیدی بالا آورد و دندان هایش را در گردن او فرو برد.

" نه! اون کار رو نکن؛ دیگه بهش صدمه نزن..." الینا سعی کرد جلو برود اما خیلی محکم بسته شده بود. دروازه آهنی و ثابت، همچون سنگ و طناب ها محکم بود. کترین صداهایی حیوانی در می آورد. گوشت دیمن را گاز می گرفت و می جوید. دیمن حتی در بیهوشی نیز ناله می کرد. الینا دید که بدن او از درد تکان می خورد.

" خواهش می کنم بس کن؛ اوه، خواهش می کنم بس کن..."

کترین سرش را بالا آورد. خون از چانه اش جاری بود. گفت: " اما من گشنه ام و این خیلی خوشمزه است." و دوباره مشغول شد. بدن دیمن تشنج وار تکان می خورد. الینا فریاد بلندی کشید.

با خود فکر کرد، من هم همین طور بودم. در ابتدا، اون شب اول توی جنگل، من هم همین طور بودم. به استغن همین طوری آسیب زدم، می خواستم بکشمش...

تاریکی پیرامونش را فرا گرفت و الینا با رضایت تسلیم آن شد.

ماشین آلاریک، زمانی که به مدرسه رسید، بر روی لایه ای یخ کشیده و از راه منحرف شد و مردیث، نزدیک بود به آن بخورد. او و مت از ماشین بیرون پریدند و در ها را باز، رها کردند. جلوتر، آلاریک و بانی نیز همان کار را کردند.

مردیث که جلوتر از آن ها می دوید، فریاد زد: " بقیه ی شهر چی؟" باد شدیدتر می شد و صورتش از سرما می سوخت.

بانی داد زد: " فقط خانواده ی الینا... خاله جودیت و مارگاریت." صدایش جیغ مانند و وحشت زده بود اما نگاه متمرکزی بر چهره اش به چشم می خورد. سرش را عقب برد انگار می خواست چیزی را به یاد آورد و گفت: " آره، خودشه. اونها کسایی هستن که سگ ها دنبالشونن. مجبورشون کن برن جایی مثل... زیرزمین. همونجا نگهشون دار."

" من انجامش میدم، شما سه تا هوای رقص رو داشته باشین." بانی چرخید تا پشت سر آلاریک بدود. مردیث با سرعت به سمت ماشین برگشت.

مراسم رقص در آخرین مراحل تمام شدن بود. خیلی از زوج ها، چه در بیرون و چه در داخل، به طرف محوطه ی پارکینگ راه افتاده بودند. آلاریک سرشان فریاد می زد هنگامی که با مت و بانی آمدند تا جمعشان کنند.

نعره زنان، به ماموران کلانتر گفت: " برگردین داخل! همه رو ببرین داخل و درها رو ببندین!"

اما زمانی باقی نمانده بود. درست هم زمان با اولین پیکر کمین کرده در تاریکی، به کافه تریا رسید. یک مامور بدون صدا یا شانس برای استفاده از تفنگش، از پا در آمد.

دیگری سریع تر بود و صدای تیری آمد که در محوطه ی بتونی، چندین برابر طنین انداز شد. دانش آموزان فریاد زدند و شروع به فرار از آن، به طرف محوطه ی پارکینگ، کردند. آلاریک، فریاد زنان دنبالشان رفت و سعی می کرد آن گروه را برگرداند.

پیکر هایی دیگر از تاریکی بیرون آمدند. از بین ماشین های پارک شده، از همه طرف. وحشت و هراس به دنبال آن ها، آمد. آلاریک به فریاد زدن ادامه می داد. به تلاش برای جمع کردن دانش آموزان وحشت زده در داخل ساختمان، ادامه می داد. در این بیرون، شکارهای آسانی بودند.

در محوطه، بانی به سمت مت برگشت. گفت: "آتش لازم داریم!" مت با سرعت به طرف کافه تریا، شتافت و با جعبه ای نیمه پر از وسایل مراسم بیرون آمد. آن را بر زمین انداخت و در جیب هایش به دنبال کبریت هایی که پیش از این، برای روشن کردن شمع، استفاده کرده بودند، گشت.

کاغذ مچاله می شد و با نور زیادی می سوخت. جزیره ای امن، تشکیل داد. مت همچنان مردم را با دست به درهای کافه تریا، در پشت آتش، هدایت می کرد. بانی به داخل کشیده و با بلوایی همانند بیرون، مواجه شد.

به اطراف نگاه کرد تا مسئولی را پیدا کند اما نتوانست هیچ فرد بالغی را بیابد. تنها بچه هایی وحشت زده. سپس، تزئینات کاغذی قرمز و سبزی چشمانش را گرفت.

سر و صدا، کر کننده بود و حتی یک فریاد نیز شنیده نمی شد. در حالیکه در بین مردمی که می خواستند خارج شوند، دست و پا می زد، موفق شد خود را به آن طرف سالن برساند. کرولاین آن جا بود. حالا که برنزه شدگی تابستانی پوستش محو شده بود و تاج ملکه برفی را بر سر داشت، رنگ پریده به نظر می رسید. بانی او را به سمت میکروفون کشاند.

"تو در حرف زدن خوبی. بهشون بگو بیان داخل و همین جا بمون! بهشون بگو که شروع به پایین آوردن تزئینات کنن. به هر چیزی که می سوزه، احتیاج داریم...صندلی های چوبی، چیزای داخل سطل آشغال ها، هر چی! بهشون بگو که این تنها شانسمنه!" از آنجاییکه کرولاین احمقانه و وحشت زده به او خیره مانده بود، اضافه کرد: "حالا دیگه تاج رو داری... پس یک کاری باهاش بکن!"

بانی صبر نکرد تا فرمان برداری کرولاین را ببیند. دوباره به سالن پر خروش پیوست. لحظه ای بعد، صدای کرولاین را از بلندگوها شنید که در ابتدا مردد و سپس مصرانه شد.

زمانی که الینا دوباره چشمانش را باز کرد، به طرز مرگباری فضا ساکت بود.

"الینا؟"

با شنیدن پیچ پیچ خشن و گرفته، الینا سعی کرد تا تمرکز کند و آن گاه خود را در حالی یافت که در چشمان سبز مملو از رنجی، نگاه می کرد.

گفت: "استفن." مشتاقانه به طرفش خم شد و آرزو می کرد که کاش می توانست تکان بخورد. منطقی نبود اما حس می کرد اگر تنها می توانستند یکدیگر را در آغوش بگیرند، دیگر اوضاع به این بدی نبود.

صدای خنده ی کودکانه ای شنیده شد. الینا به طرفش نچرخید اما استفن این کار را کرد. الینا واکنش او را دید. سلسله حالاتی که چنان به سرعت از چهره اش می گذشتند که به سختی قابل شناسایی بودند. شوک و غافلگیری محض، ناباوری، مسرتی همچون طلوع آفتاب... و آنگاه، وحشت. وحشتی که سرانجام چشمانش را نابینا و مات کرد.

گفت: "کترین... اما این غیر ممکنه. نمی تونه واقعی باشه، تو مردی..."

الینا گفت: "استفن..." اما او پاسخ نداد.

کترین یک دستش را بر روی دهانش گذاشت و خنده ای نخودی کرد.

در حالیکه به طرف دیگر الینا نگاه می کرد، گفت: "تو هم که بیدار شدی." الینا موج قدرتی را حس کرد. پس از لحظه ای، سر دیمن به آرامی بالا آمد و او چشمانش را به هم زد.

در چهره ی او هیچ سرگشتگی دیده نمی شد. سرش را متمایل کرد، چشمانش از خستگی تنگ شده بودند. برای یک دقیقه یا کمی بیشتر به اسیر کننده اش نگاه کرد. سپس لبخند زد. لبخندی ضعیف و دردمند اما قابل دیدن.

زمزمه کرد: "بچه گربه ی شیرین ما. باید می فهمیدم."

کترین با اشتیاق کودکی که مشغول یک بازی است، گفت: "اما نفهمیدی، نه؟ حتی تو هم حدس نزدی. من همه رو دست انداختم." دوباره خندید. "خیلی کیف داد. تماشا کردن تو وقتی که استفن رو می پاییدی و هیچ کدومتون نمی دونستین منم اونجا هستم. من حتی یک بار، تو رو خنج زدم!" با کج کردن انگشتانش به صورت چنگال، ادای خنج زدن گربه را در آورد.

دیمن به آرامی گفت: "توی خونه ی الینا. آره، یادم میاد." آن قدر که به طور مبهم و خیالبافانه، سرگرم به نظر می رسید، عصبانی نبود. "خب، تو مسلما یک شکارچی هستی. بانو و ببر^۱. همون طور که همیشه بود."

کترین با تکبر ادامه داد: "تازه من استفن رو توی اون چاه انداختم. دیدم که شما دو تا دعوا می کردین. خوشم اومد. استفن رو تا حاشیه ی جنگل دنبال کردم و بعد..." دستانش را مثل کسی که شب پره ای را گیر می اندازد، به هم زد. آرام از هم بازشان کرد و

^۱ در داستان از عبارت "بانو و ببر" استفاده شده و اشاره به داستان کوتاه "بانو یا ببر؟" نوشته ی فرانک — آر- استاکتون دارد. این داستان در سال ۱۸۸۲ چاپ شد و از آن پس این جمله در انگلیسی به عنوان کنایه ای از مشکلی که قابل حل نیست، استفاده می شود.

به سمت آن ها پایین آوردشان، انگار که واقعا چیزی آنجا داشته باشد. خنده ای اسرار آمیز سر داد و محرمانه گفت: " می خواستم نگهش دارم تا باهاش بازی کنم." آن گاه، لب پایشش آویزان شد و نگاه تهدید آمیزی به الینا کرد. " اما تو، اونو بردی. خیلی بدجنسی بود، الینا. نباید همچین کاری می کرد."

حیله گری وحشتناک کودکانه از چهره ی او محو شد و برای لحظه ای، الینا نفرت سوزان یک زن را دید.

کترین که به سمت او می آمد، گفت: " دختر های حریص تنبیه میشن. تو هم یه دختر حریص و طمع کاری!"

استفن از حیرت و گیجی بیرون آمد و به سرعت شروع به صحبت کرد. " نمی خوام بهمون بگی که دیگه چی کارها کردی؟"

کترین که حواسش پرت شده بود، قدمی عقب رفت. غافلگیر به نظر می رسید و سپس چاپلوسانه گفت: " خوب... اگه واقعا ازم اینو می خواین..." با دستانش آرنج هایش را در بر گرفت و سپس دوباره بر پاشنه ی پاهایش چرخید. موهای طلایش بر روی زمین تاب می خورد. در حالیکه به سمتشان بر می گشت، به آن ها اشاره کرد و با خوشحالی گفت: " نه، شما حدس بزنین. شما حدس بزنین و من میگم که درسته یا اشتباه. شروع کنین!"

الینا آب دهانش را قورت داد و نگاهی پنهانی به استفن انداخت. دلیل وقت کشی با کترین را نمی فهمید؛ در آخر، که همه چیز یکسان خواهد بود. اما غریزه ای به او می گفت که تا زمانی که می تواند به زندگی چنگ ببنداند.

با دقت گفت: " تو به ویکی حمله کردی." صدای خودش بی نفس به گوش می رسید اما اکنون دیگر مطمئن بود. " دختره که اون شب توی کلیسای مخروبه بود."

کترین فریاد زد: " آفرین! آره. " با انگشتان قلاب شده، ضربه ی گربه مانند دیگری را تقلید کرد. " خب، هر چی نباشه، اون توی کلیسا ی من بود." معقولانه ادامه داد: " و اون کاری که با اون پسره می کردن... خب! همچین کاریو توی کلیسا نمی کنی. برای همین خنجش زدم!" کترین کلمه ی آخر را متظاهرا نه کشید. همانند شخصی که قصه ای را برای کودک کم سن و سالی تعریف کند. " و... خون را بالا کشیدم!" لبان صورتی رنگش را با زبان لیس زد. سپس به استفن اشاره کرد. " حدس بعدی!"

استفن گفت: " از اون موقع به بعد، به بازیش گرفتی." استفن بازی را دنبال نمی کرد بلکه مشغول بازرسی نا خوشایندی بود.

کترین به تندی گفت: " آره. با این مورد دیگه کاری نداریم! برو سراغ یه چیز دیگه!" اما در آن لحظه، مشغول ور رفتن با دکمه های یقه ی پیراهنش شد. انگشتانش تکان تکان می خوردند. و الینا ویکی را با چشمان همچون آهو و وحشت زده اش، به خاطر آورد که در پیش چشم همه در کافه تریا، مشغول در آوردن لباس هایش بود. کترین خندید: " مجبورش کردم کارهای احمقانه ای بکنه. بازی کردن با اون خیلی کیف می داد."

دستان الینا کرخت و عضلاتش گرفته بود. متوجه شد که بی اراده، طناب ها را می کشیده است. چنان از سخنان کترین رنجیده بود که نمی توانست بی حرکت بماند. خود را مجبور به توقف و در عوض سعی کرد که تکیه دهد و کمی حس به دستان بی جاناش بدهد. اینکه اگر آزاد می شد، قصد انجام چه کاری را داشت، نمی دانست اما باید تلاش می کرد.

کترین به طرز خطرناکی گفت: "حدس بعد."

دیمین پرسید: "چرا میگی کلیسای توئه؟" صدایش همچنان به طرز خونسردانه ای سرگرم بود انگار هیچ کدام از این وقایع، تاثیری بر رویش نگذاشته باشد. "پس هونوریا فل چی؟"

کترین کینه توزانه گفت: "اوه، اون روح پیر!" در حالیکه چشمانش می درخشید و لبانش را جمع کرده بود، پشت سر الینا را به دقت می نگرست. الینا برای اولین بار متوجه شد که در جلوی ورودی سردابه ای هستند و آرامگاه غارت شده، پشت سرشان قرار دارد. شاید هونوریا کمکشان می کرد...

اما سپس صدای آرام و در حال محو شدن را به خاطر آورد. این تنها کمکی است که می توانم بهتون بکنم. و الینا فهمید که یاری دیگری از راه نمی رسد.

کترین، انگار که فکر الینا را خوانده باشد، می گفت: "اون هیچ کاری نمی تونه بکنه. فقط یک مشت استخونه." دستانش را با برازندگی تکان داد، درست مثل اینکه مشغول شکستن آن استخوان ها باشد. "تنها کاری که می تونه بکنه، حرف زدن. و خیلی وقتا من نداشتم شما حرفشو بشنوین." حالت چهره ی کترین دوباره تیره شده بود و الینا سوزش ناگهانی از ترس را احساس کرد.

گفت: "تو سگ بانی رو کشتی. ینگتزر." این حدسی شانسی و بی مقصود بود که از دهانش بیرون آمد تا حواس کترین را پرت کند اما جواب داد.

"آره! خیلی خوش گذشت. شما همتون از خونه دویدین بیرون و شروع به گریه زاری کردین..." کترین صحنه را به صورت پانتومیم بازسازی کرد: سگ کوچکی که در جلوی خانه ی بانی دراز کشیده بود، دخترانی که با عجله آمدند و جسدش را پیدا کردند. "مزه ی بدی می داد اما ارزششو داشت. من دیمین رو وقتی که به شکل کلاغ بود، تا اونجا دنبال کردم. عادت داشتم زیاد تعقیبش کنم. اگر می خواستم می تونستم اون کلاغ رو بردارم و ... حرکت سریع پیچاندن را اجرا کرد."

الینا در حالیکه الهامی همچون یخ در وجودش جاری شد، فکر کرد رویای بانی. حتی متوجه نشد که با صدای بلند حرف زده است تا زمانی که دید کترین و استفن به او نگاه می کنند. نجواکنان گفت: "بانی خواب تو رو دیده بود. اما فکر کرده بود منم. به من گفت که دیده زیر یه درخت ایستادم و باد می وزیده. و از من می ترسیده. می گفت که متفاوت به نظر می رسیدم. رنگ پریده اما بر افروخته. و یه کلاغ پرواز کنان نزدیک میشه، من می گیرمش و گردنش رو می شکنم." مایعی دهان الینا را تلخ مزه کرد اما او قورتش داد و گفت: "در حالیکه اون، تو بودی."

کترین خوشحال به نظر می رسید انگار که الینا نکته ی مد نظر او را اثبات کرده باشد. کترین خودبینانه گفت: "مردم زیاد رویای من رو می بینن. خاله ات ... خواب من رو دیده. بهش گفتم تقصیر اون بوده که تو مردی. فکر کرد تویی که داری بهش میگی."

"اوه... خدایا..."

کترین که چهره اش کینه توز می شد، ادامه داد: "ایکاش که مرده بود! باید می مردی. به اندازه ی کافی توی رودخونه نگهت داشتم. اما تو خیلی ولگرد بودی و از دوتاشون خون گرفته بودی و برگشتی. اوه، خب." لبخندی پنهانی زد. "حالا می تونم بیشتر باهات بازی کنم. اون روز کنترل خودم را از دست دادم چون دیدم استفن حلقه ی من رو به تو داده. حلقه ی من!" صدایش بالا رفت "حلقه ی من. که براشون گذاشته بودم تا به یادم بیارن. اون وقت دادش به تو. در اون لحظه فهمیدم که نباید فقط بازیش بدم بلکه باید بکشمش!"

چشمان استفن اندوهگین و پریشان بودند. گفت: "اما من فکر می کردم تو مردی. تو مرده بودی، پونصد سال قبل. کترین..."

کترین که دیگر لحنش شاد و خوشحال نبود و کج خلق شده بود، گفت: "اوه، اون بار اولی بود که گولتون زدم. ترتیب همه چیز رو با گودرن، خدمتکارم دادم. شما دوتا انتخاب منو نمی پذیرفتین." با عصبانیت از استفن به دیمن نگاه کرد و فریاد زد: "می خواستم که همه مون در کنار هم خوشبخت باشیم. عاشقتون بودم. عاشق هر دوتاتون. اما برای شما کافی نبود."

چهره ی کترین دوباره تغییر کرد و الینا در آن کودک آسیب دیده ی پانصد سال پیش را دید. با حیرت فکر کرد که حتما کترین قبلا این شکلی بوده است. چشمان درشت آبی حقیقتا از اشک پر می شدند.

"می خواستم که شما دو تا همدیگر رو دوست داشته باشین." کترین با گیجی ادامه داد: "اما شما نمی تونستین. من هم حس خیلی وحشتناکی داشتم. فکر کردم که اگه شما فکر کنین که من مردم اون وقت همدیگه رو دوست خواهید داشت. می دونستم که بالاخره هم، من باید از اونجا برم، پیش از اینکه پدرم به چیزی که بودم ظنین بشه."

او که در خاطراتش سرگردان شده بود، به آرامی گفت: "برای همان من و گودرن برنامه شو ریختم. من طلسم دیگه ای که بر ضد آفتاب ساخته شده بود، داشتم و حلقه ام رو دادم به او. پیراهن سفیدم را برداشت. بهترین پیراهن سفیدم. و خاکسترهای شومینه. اونجا کمی چربی آتیش زدیم تا رایحه ی درستی بوجود بیاد. و گودرن گذاشته شون بیرون، در آفتاب. جایی که شما پیداشون کنین. همراه یادداشتتم. مطمئن نبودم که فریب بخورین اما خوردید."

چهره ی کترین از اندوه به هم پیچید. "اما اون وقت... شما همه چیز رو اشتباه انجام دادین. شما قرار بود که غمگین بشین و گریه کنین و همدیگر رو آروم کنین. من این کارو بخاطر شما کردم! اما در عوض شما رفتین و شمشیر آوردین! چرا همچین کاری کردین؟" از ته دل گریه می کرد. "چرا هدیه ام رو نپذیرفتین؟ مثل یه آشغال باهاش رفتار کردین! توی یاد داشت بهتون گفته بودم که می خوام با هم آشتی کنین. اما گوش نکردین و شمشیر کشیدین. همدیگه رو کشتین. چرا این کارو کردین؟"

اشک بر گونه های کترین جاری و صورت استفن نیز خیس شده بود. او که به اندازه ی کترین، در خاطرات گذشته سیر می کرد، گفت: "ما احمق بودیم. برای مرگ تو، یکدیگر را سرزنش می کردیم و خیلی احمق بودیم... کترین، بهم گوش بده. تقصیر من بود؛ من اول حمله کردم. و خیلی پشیمان شدم... نمی دونی از آن به بعد چقدر متاسفم. نمی دونی چند دفعه درباره اش فکر کردم و آرزو کرده ام که کاش می تونستم کاری انجام بدم تا عوضش کنم. حاضر بودم همه چیزم رو بدم تا برش گردونم... همه چیزو. من برادرم رو کشتم..." صدایش شکست و اشک ها از چشمانش فرو می ریختند. الینا که قلبش از اندوه به درد آمده بود، نا امیدانه به

سمت دیمن چرخید اما دید که او حتی از حضورش هم آگاه نیست. نگاه سرگرم ناپدید و چشمانش با دقت زیاد میخکوب استفن شده بود.

استفن که صدایش را باز می یافت، لرزان گفت: "کترین، لطفا بهم گوش کن. ما همه به قدر کافی به همدیگه صدمه زدیم. لطفا بذار حالا ما بریم. یا منو نگهدار اگه می خوای اما بذار اونا برن. من کسی هستم که سزاوار سرزنشه. منو نگه دار و هر کاری که بگی می کنم..."

چشمان جواهرنشان کترین روان و به طرز غریبی آبی و مملو از اندوه بودند. زمانی که دختر باریک اندام با چهره ای نرم شده و مشتاق به طرف استفن می رفت، الینا جرات نداشت نفس بکشد مبادا آن افسون را بشکند.

اما یخ درون کترین دوباره بیرون خزید و اشک های روی گونه هایش را منجمد کرد. او گفت: "باید خیلی وقت پیش فکرش رو می کردی. اون موقع ممکن بود بهت گوش بدم. اولاً از اینکه همدیگر رو کشته بودین، ناراحت بودم. فرار کردم. بدون گودرن، برگشتم خونه. اما بعدش هیچی نداشتم. حتی یک پیراهن نو! گرسنه و سردم بود. اگه کلاوس پیدام نکرده بود ممکن بود از گشنگی تلف بشم."

کلاوس. در میان ترس و وحشتش، الینا چیزی را به یاد آورد که استفن برایش تعریف کرده بود. کلاوس مردی بود که کترین را به خون آشام تبدیل کرده بود. مردی که روستاییان می گفتند شریر و شیطانی است.

کترین گفت: "کلاوس حقیقت رو بهم یاد داد. نشونم داد که دنیا واقعا چه جوریه. باید قوی باشی و چیزهایی که می خوای رو بدست بیاری. باید فقط به خودت فکر کنی. و من حالا از همه قوی ترم! هستم. می دونی چطور این جور شدی؟" بدون آنکه برای آن ها صبر کند تا پاسخی دهند، جواب داد: "زندگی ها. زندگی های بسیار. انسان ها و خون آشام ها. و همه ی آن ها اکنون درون من هستند. بعد از یک یا دو قرن، کلاوس رو کشتم. حیرت کرده بود. نمی دانست چقدر یاد گرفته ام.

از گرفتن جان ها و انباشتن خودم ازشون، خیلی خوشحال و راضی بودم. اما بعد، شما رو به یاد آوردم. شما دو تا و کاری که کرده بودین. چه طور با هدیه ام رفتار کرده بودین. و فهمیدم که باید تنبیه تون کنم. بالاخره فهمیدم چطوری.

هر دو تون رو کشوندم اینجا. ایده اش رو همون طوری که تو در ذهن یه آدم می ذاری، استفن، گذاشتم توی ذهنت. به سمت این مکان هدایتت کردم. بعدش اطمینان حاصل کردم که دیمن تعقیبت کنه. الینا اینجا بود. فکر کنم یه نسبت هایی باید با من داشته باشه؛ شبیه منه. می دونستم که می بینیش و احساس گناه بهت دست میده. اما قرار نبود عاشقش بشی!" در صدای کترین، بی میلی دوباره جای خود را به بغض و کینه داد. "قرار نبود منو فراموش کنی! قرار نبود حلقه ام رو بدی به اون!"

"کترین..."

کترین به سرعت ادامه داد: "اوه، تو خیلی عصبانیم کردی. و حالا پشیمونت می کنم. خیلی پشیمون. می دونم که حالا از چه کسی متنفر ترم و اون تویی استفن! چون تو رو بیشتر از همه دوست داشتم." به نظر می آمد که دوباره کنترل خود را در دست گرفته است، آخرین ردپاهای اشک را از صورتش پاک کرد و با وقار اغراق آمیزی خود را بالا کشید.

او گفت: "از دیمن این قدر متنفر نیستم. حتی ممکنه زنده اش بذارم." چشمانش نزدیک و سپس تحت تاثیر اندیشه ای گشاد شدند. با لحن مخفیانه ای گفت: "دیمن، گوش کن. تو به احمقی استفن نیستی. تو می دونی که چیزها واقعا چطورین. شنیده ام که درباره اش حرف می زدی. کارهایی که انجام می دادی رو دیده ام." به جلو خم شد. "از وقتی کلاوس مرده، تنها شدم. تو می تونی همراهیم کنی. تنها کاری که باید بکنی اینه که بگی منو از همه بیشتر دوست داری. حتی اگه بخوای می تونی دختره رو خودت بکشی. بهت اجازه میدم. چی فکر می کنی؟"

الینا که دوباره حالش بد میشد فکر کرد که /اوه خدا/یا. چشمان دیمن بر چشمان درشت آبی رنگ کترین بودند؛ به نظر می رسید که صورت کترین را واری می کند. و حالت بوالهوس و سرگرم به چهره اش باز گشته بود. الینا فکر کرد اوه، خدایا! نه. خواهش می کنم. نه...

دیمن به آهستگی لبخند زد.